

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز

که گر به / اورمی از شرم سرفرو داری

پند (م : پادشاه)

ز سر قدم کن و این شاهزاده طلب حافظ

اگر هوای دل و جان و جست و جو داری *

۴۵ . در باب از رفتن

ز کنج صومعه حافظ بجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل بجست و جو داری

وله ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
 ارادتی بنا تا سعادت پی
 یکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
 که بنده را نخرد کس به عیب بی هتری
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
 که جام جم نکند سود وقت بی بصری
 بیا و سلطنت از ما بخور به مایه حسن
 وزین مدام غافل مشو که حیف خوری
 دعای گگوشه نشینان بلا بگرداند
 [چرا بگوشه چشمی به مائمی نگری]
 طریق عشق طریق عجب خطرناک است
 نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری
 تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز /

شهو ادشیرین کار

که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقنس
 بوخت زین غیرت

نمی روی ز دل ما برون و [۱]ین عجبست /

که هر صبح و مسا شمع مجلس دگری

مرادین ظلمات آنکه رهنمونی کرد

نیاز نیم شبی بود و گریه مصری*

چو هر خبر که شنیدم سری به حیرت داشت

ازین سپس من و ساقی و بجام بیخیری

ز من به حضرت آصف که می برد تحفه/

به یادگار دو مصراع ازین/ به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنان نمی بینم/

ز بنده گر شنوی/ می نخوری و غم نخوری

کلاه سروریت کز/ میاد بر سر حسن

که زیب بخت و سزاوار تحت/ و تاج سری

به بمن همت حافظ امید هست که باز

آری اُسامی/ لیلای لیلای القمری/

(بیت را قهاده)

پیغام

که یادگیری و
مصراع ز من

چنان که من دیدم

هر امتحان بکنی

سج

ملک

اسامی... القمری

* در جاب فروزی

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چندان

به عنبر نیم شبی کوش و گریه مصری

ایضاً له

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوابهوسی

ای پسر بجام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند

شاهبازان ضریقت به مقام مگسی

دفع ... به

بلخ / البرق من الطور و آنست له /

آه ... قبی

فلعلی لک آئی / یسهاب قبی /

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم

جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

خواب و بیا بان
در پیش

کاروان رفت و تو در راه کین گاه بخواب /

وہ کہ بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بیتها

بال بگشای / و صفیر از شعر طوبی زن

م : نفسی

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی /

در ... درش

دوش با / خیل غلامان ز پیش / می رقم

ای عاشق ... باری

گفت کای بی دل / بیچاره توتازه / چه کسی

چند پوید به هوای تو زهرسو حافظ:

پسر الله طریقا بک یا ملتمنی

• در متن بی نقطه است .

وله ایضاً

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی به شکر نخله که گویم

ای خسرو شیرین / که تو شیرین زمانی

خوبان

تشبیه دهانت توان کرد به غنچه

هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گفتی / بدم کامت و جمالت بستانم

سولی

ترسم ندھی کام و جانم بستانی

چشم تو خدننگ از سپر جان گذرانید /

سندانند

بیار ندیدیم / بدین سخت کمانی

که دیدست

چون اشک بیندازیش از دیده مردم

آنرا که می از نظر خویش برانی

گرده به دوگیتی به سعادات چو حافظ

آنرا که بر خویش به صد اطف بخوانی

(بیترا ندارد)

ایضاً له

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیای
 که به کوی می فروشان دوهزار جم بجای
 شده ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم
 که به همت عزیزان برسم به نیک نامی
 تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
 که بضاعتی نداریم و نهاده ایم / دای
 عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
 نه به نامه ای پیای نه به نامه ای سلامی
 سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ / و مفروش
 که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
 نه بجای بزم شکایت به که گویم این حکایت
 که لبست حیات ما بود و نداشتی دوای

فکننده ام

به تلف

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده ای را نکند کس انتقامی

وله ایضاً

کتبت قصّة شوقی و مدمعی باکی

بیا که بی تو به جان آمدم ز نماناکی

بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خویش /

خود

ایا منازل سلمی فاین سلماک /

م : سلماک

عجیب واقعه ای و غریب حادثه ایست /

حادثه ای

انا اصطبرت قنبلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت

که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو و ز آب روی لاله و گل

چو کلکک صنع رقم زد بر / آبی و نخاکی

۴

صبا عبیر فشان گشت ساقیا بر خیز

وهات شمسه کرم مطیب زاکی

دع التکامل فاغنم / فقد جری مثل

مفهم

که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نمائند ز من بے شایلت آری

اری مہاثر مہیای من مہیاکٹ / ۲ : مہیاکی

زوصف حسن توجافظ چگونہ تعلق زند

کہ چون صفای الہی / وری ادراکی

کہ مہیو صنع
مہیائی

ایضاً لہ

مخمور جام عشقم ساقی بدمہ شرابی
 پر کن قدح کہ بے می مجلس ندارد آبی
 حسن / رخ چو ماہش در وصف می نیاید /
 مطرب بزن نوائے ساقی بدمہ شرابی
 شد حلقہ قامت من تا بعد ازین رقیبت
 ہر دم ز در / تراند ما را بہ هیچ بانے
 در انتظار رویت ما و امیدواری
 بر وعدہ / و صالت ما و امید و خواری /
 مخمور آن دو چشم ساقی بیار / جامی
 بہار آن دو لعلم آخر بدمہ / جوانی
 آن کس کہ در ہوایت دل دادہ بود برباد
 در آتش غم عشق ای جان نہ داشت تابی

وصف ... در پردہ
 راست نایب

زینہ رہ سحر

در عشق ... خیال
 و خوانی

آیا کجاست

کم ال

(بیترا ندارد)

دل تو در

حافظ چہ می نہی تو دل بر / خیال جانان
 کی نشنہ سیر گردد از لعلہ سرابی

وله ایضاً

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جوئی

این گفت سحر بلبل ای گل / تو چه می گوئی

سحر سه سلی بلبل

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را

لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد

ای شاخ گل رعنا از بهر که می روی

شمشاد خرامان کن / آهنگ گلستان کن

+ و

تا سرو پیاموزد از قید تو دلجوئی

ای آنک هوای دل افکنده به جان آتش

اندر رو عشق او باید که به سر پوی

(بیترا ندارد)

آن کس که خدای روی چون ماه و خورش داد

آن طره که هر چند صد تا فچین اند

خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خوئی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آیند /

آمد

بلبل به غزل خوانی / حافظ به دعا گوئی /

به نوا سازی ...
غزل گوئی

(م : خوانی)

وله

نوش کن جام شراب یکم منی

بدان

تا مگر/ بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب

چندچونم دنی

سرگرفته چند آخر چون دنی/

چون

گر/ ز جام بیخودی رطلی کشی

کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در
قدم نی همچو آب

کوه شو ثابت قدم ، نه همچو ابر/

جمله رنگ آمیزی و نردامنی

از دو چشم یار هستی باده خواه

(بیتدا ندارد)

وز رخ همچون گشاش در گلشنی

دل بهی در بند

گیرد رندان گردد/ تا مردانه وار

گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

ایضاً له

نسیم صبح سعادت بد[ان] نشان که تودانی
 گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی
 تو پیکک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
 به مردی نه به فرمان چنان بران که تودانی
 بگو که جان ضعیفم / ز دست رفت خدارا
 ز لعل روح فزایت / ببخش آن که تودانی
 من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی
 خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
 اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی
 امید در کمر زرکشت چگونگی بیندم
 که هست پیش تو سرای در این / میان که تودانی

عزیزم

فزایش

 دقیقه ای است
 نگار در آن

یکپست ترکی و تازی درین معامله حافظ
 حدیث عشق بیان [کن] بدان زبان که تودانی

وله ایضاً

هزار جهد بکردم که یار من باشی

مراد بخش دل بی قرار من باشی

دیده

چراغ خلوت / شب زنده دار من گردی

انیس خاطر امیدوار من باشی

چون خسروان ملاحمت به بندگان نازند

تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او

غمگسار

اگر کنم گله ای رازدار / من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند

گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من

۴۵

گر آهویی چو تو بکث شب / شکار من باشی

سه بوسه کرد دولت کرده ای وظیفه من

اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم بجوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضاً له

هواخواه توام جاننا و می دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

بیفشان زلف و صوفی را به پای بازی ورقص آور

که از هر حلقه زلفش / هزاران دل بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد

که در حسن تو لطفی یافت / بیش از طور / انسانی

حضوری حاصلست امروز و جمله دوستان جمعند /

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت می دارم که بگشایم کمر بندش /

خدا را ای فلک با ما / گره بگشای پیشانی

در یغاعیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت

بدانی قدر آن ای دل ولی / وقتی که در مانی

خیال چین زلف او / فریبت می دهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی

رقعه افقی

دید ... حد

چراغ افروز چشمها
سیم زلف جانانت

شاهان کار بهد اقبال
در آن ابروی
دنبندست

یک نفس بنشین

ندانی قدر وقت
ای دل سحر

چنبر زلفی

وله ایضاً

| | |
|--------------------------------------|---------|
| وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | |
| حاصل از حیاتهای جان این دمست نادانی | |
| کام بخشی گردون عمر در هوض دارد | |
| جهد کن که از دولت کام / عیش بستانی | داه |
| پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | |
| بما طیب نا محرم بحال درد پنهانی | |
| با دعای شب خیزان ای شکردهن / مستیز | دهان |
| در پناه بک اسجیست / خاتم سلجانی | اسم است |
| یوسف عزیزم شد / ای برادران رحمی | رقن |
| کز نمش عجب دیدم / حال پیر کنعانی | بینم |
| می روی و مؤتکانت خون خلق می ریزد | |
| تیز می روی جاننا ترسجت که در / مانی | قرو |
| دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن | |
| ابروی کبان دارت می برد به پیشانی | |

پند عاشقان بشنوز درِ طرب یاز آ

کین همه نمی‌ارزد شغلِ عالم فانی

نعم شکن / نمی‌داند این قدر که صوفی را

جنس خائگی دارد / همچو لعل رمّانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را»

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۵۶ - ۱۲ جمع کن حافظ پریشان را به احسانی

وله ایضاً

یا مہسبا یحاکي دُرْجاً من التَّلَالی

یارب چه درخور آمد گردت / خطِ هلالی

مردہ

حالی خیال و صلتِ خوش می دهد فریم

تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی

می ده اگر چه / گشتم نامہ سیاہ عالم

سہ صرچہ

نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی

بی دل شدم ز دستش وز یار چشم مستش

فی العشق معجبات تأتین بالتوالی

(بیترا ندارد)

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل /

عاقلی و زیری

امن و شراب بی غش معشوق و جایِ خالی

العین ما تنامت شوقاً لارض نجد

والقلب ذات وجدنا فی داو انفصالی

(بیترا ندارد)

دل رفت و دیدہ خون شد تن خست و جان زبون شد

او ذیت بالرزایا ما للہوی اعلی

(بیترا ندارد)

چون نیست حال / دوران در هیچ حال ثابت

نقش

حافظ مکن شکایت ما / مئی خوریم حالی

تا

صافیت جام خاطر در دور آصف عهد

م : التوایی / قم فاصقتی ر حقیقا اصنی من الزلال /

آن کس که فخر دارد بر جمله اهل عالم

شمس سماء دولت بونصر بوالمعالی

الملک قد نباهی هن جدّه و جدّه

یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

۴۳ - در چاپ قزوینی :

مستند فروز دولت کان شبکوه وشوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

وله ایضاً

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
 یاران صلابی عشقست گرمی کنید یاری
 چشم فلکک ندیده / زین خوبتر / جوانی
 در دست کس نیفتاد / زین خوبتر نگاری
 جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند
 زین خاکدان عبادا بر دامش / غباری
 چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
 کم غایت توقع بوسی است یا کناری
 می بی غشست بشتاب / وقتی خوشست دریاب /
 در بومستان حریفان مانند لاله و گل
 هر کس گرفته بجای بر یاد روی یاری
 چون این گره گشایم وین راز چون نجام
 دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

نبیند ... طرفه تر

نیفتاد

هرگز که دیده باشد
جسمی زجان مرکب
بره انشی عبادا
زین خاکدان

دریاب ... بشتاب

داستانه اندازد

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست /

مشکل توان نشستن در این چنین دباری

وله ایضاً *

نور خدا نمایندت آینه مجرّدی
 از در ما در اگر طالب عشق سرمدی
 باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
 آب نهد بر آتشش معجزه محمدی

بجان و دل تو حافظا سینه جام آرزوست

ای متعلق مجّد / دم مزن از مجرّدی

خیل
 (هنسودی)

ایضاً له

| | |
|---|---------------|
| سینه مالامال در دست ای دروغا محرمی/ | مرهمی |
| دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدی | |
| چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | |
| ساقیا بجای به من ده تا بیاسام دی | |
| زیرکی را گفتم از احوال خود/ خندید و گفت | این احوال بین |
| صعب‌روزی بلعجب/ کاری پریشان عالمی | |
| سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چنگل | بوالعجب |
| شاه ترکان غافلست/ از حال ما کورستمی | فارغ است |
| در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست/ | بلاست |
| ریش باد آن دل که بادرتو خواهد مرهمی | |
| اهل کام و آزر/ را در کوی رندی راه نیست | نار |
| رهروی باید بجهان سوزی نه خجایی بی‌نمی | |
| آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | |
| عالمی از تو/ بپاید ساختت وز نو آدمی | دهر |

گریه حافظ چه سنجید پیش استغنائی عشق

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

وله ایضاً

ترا که هر چه مرادست در جهان داری

ضعیفان ناتوان

چه غم ز حال پریشان عاشقان/ داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری

از آن

بیاض روی ترانیت نقش در خورلیک/

سوادی ... بر

سواد/ از خط مشکین/ ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت

میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام

در آن

علی الخصوص درین/ دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین پیش و جور بردل ما

معنی

بکن/ هر آنچه توانی که جای آن داری

به امتحان اگر/ صد هزار تیر بلا/ است

به اختیار آن عمر

... جفا

به قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان [مدام] و جور حسود

که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم

برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو گل به دامن [از] این باغ می‌بری حافظ.

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو ذکر لعل لبش می‌کنی چه می‌شنوی

حدیث یا شکرست این که در دهان داری

(بیت را ننداره)

ایضاً له

چو سرو اگر بخرای دی به گلزاری

خورد ز غیرت روی تو هر گلی بخاری

دو ندارم ...
آشویی

ز کفر و زلف تو هر حلقه ای و سودایی /

ز صحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب

سویت که در پی است ز هر سوت / آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند

بر که نیست نقد روان را پی / تو مقداری

لای

دلا همیشه مزین رای / زلف دلبران

چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر زفت این کار

غم دلم گرفت و نبودت سر / گرفتاری

اندیمیا: دایره آی

چو نقطه گفتمش آمد میان دایره [ای] /

به خنده گفت که [ای] حافظ این چه پرگاری